

انتقام کوراو غلو از حسن پاشا و کچل حمزه

کوراو غلو سرگذشت خود را با کچل حمزه به آن ها گفت. پهلوانان هر کدام از گوشه ای گفتند که: من همین حالا می روم قیرآت را برمی گردانم و سر حسن پاشا را بر سر نیزه پیش کش می آورم.

کوراو غلو همه را ساکت کرد و گفت: بهتر است خودم دنبال اسب بروم. قیرآت چشم به راه من است. آن وقت کوراو غلو بلند شد از سر تا پا لباس جنگی پوشید، تیغ آبدار بر کمر بست، سپر و عمود و دیگر لوازم جنگی با خود برداشت و پوستین از رو پوشید و ساز بر شانه تک و تنها، با پای پیاده، راه توقات را در پیش گرفت. شب و روز راه رفت و رفت، سرش بالین ندید و چشمش خواب، تا رسید به شهر توقات. هوا داشت تاریک می شد. کوراو غلو در خانه ی پیرزنی را زد. پیرزن در را باز کرد. کوراو غلو مشتى پول به پیرزن داد که برایش غذا تهیه کند و بگذارد که شب را در خانه اش بخوابد.

شب که شام را خوردند و سفره را جمع کردند، پیرزن نگاهی به ساز کوراو غلو انداخت و گفت: عاشق، حالا سازت را بردار یک کمی بخوان گوش کنیم.

کوراو غلو گفت: ننه جان، حالا دیگر وقت خواب است. فردا صبح برایت می خوانم. پیرزن گفت: فردا من به عروسی «حمزه بگ» خواهم رفت. می خواهی حالا بخوان نمی خواهی هم نخوان.

کوراو غلو گفت: حمزه بگ کیست، ننه جان!

پیرزن گفت: حمزه بگ داماد حسن پاشاست... جوان نترس و شجاعی است.

می گویند یک کوراو غلویی نمی دانم چه چیزی هست... تو می شناسی اش؟

کوراو غلو گفت: اسمش را شنیده ام. خوب؟

پیرزن گفت: حمزه رفته اسب او را گرفته آورده. حسن پاشا او را «بیگی» داده و به علاوه دخترش «دونا خانم» را. فردا عروسی شان است من هم خدمت دخترها و عروس را خواهم کرد. باید صبح زود پاشوم بروم.

کوراو غلو گفت: ننه جان، تو می دانی اسب کوراو غلو را کجا نگه می دارند؟ پیرزن گفت: در طویله ی حسن پاشا. اما می گویند اسب دیوانه ای است. کسی را پهلویش راه نمی دهد. تمام مهترهای حسن پاشا را زخمی کرده. حالا دیگر جو و علوفه اش را از سوراخ پشت بام طویله می ریزند. کوراو غلو آن چه یاد گرفتنی بود یاد گرفت و عاقبت گفت: ننه جان، من خسته ام. بهتر است بخوابم.

پیرزن گفت: گوش کن ببین چه می گویم. بهتر است تو هم صبح به عروسی بیایی سازی بزنی و آوازی بخوانی پول مولی گیر بیآوری. شوخی نیست، عروسی دختر پاشاست!

خلاصه، شب را خوابیدند. صبح کوراو غلو پا شد و مثل روز پیش لباس پوشید و مشتی پول به پیرزن داد و گفت: اگر شب آمدم، این پول ها را خرج خورد و خوراک می کنی، اگر هم نیامدم مال تو.

کوراو غلو آمد و آمد تا رسید به قصر حسن پاشا. در آن جا چه دید؟ دید جشنی راه انداخته اند که چشم روزگار نظیرش را ندیده. اهل مجلس تا شنیدند عاشق غریبه ای آمده شاد شدند و کوراو غلو را کشان کشان به مجلس عروسی بردند.

حسن پاشا نگاهی به قد و بالای کوراو غلو انداخت دید عاشقی است قد بلند و شانه پهن، گردنش مثل گردن گاو نر و سبیل هایش از بناگوش در رفته. خلاصه هیچ شباهتی به عاشق هایی که دیده ندارد. پرسید:

عاشق، اهل کجایی؟

کوراو غلو گفت: اهل آن بر قاف.

پاشا گفت: کور او غلو را می شناسی؟

کور او غلو گفت: خیلی هم خوب می شناسم. بلایی به سر من آورده که تا دنیا دنیاست فراموشم نمی شود.

حسن پاشا پرسید: چه بلایی؟

کور او غلو گفت: پاشا به سلامت، کور او غلو یک اسب لعنتی دیوانه ای دارد. اسمش را قیرآت می گویند.

یکی از پاشاها خواست حرفی بزند، حسن پاشا جلوش را گرفت. بعد به کور او غلو گفت:

- خوب، می گفתי.

- بله، قربان، اسب خوبی است افسوس که دیوانه است. روزی از روزها داشتم می رفتم، همین ساز هم روی شانه ام بود. یک دفعه عده ای روی سرم ریختند و چشم هایم را بستند و مرا با خود بردند. حالا کجا رفتم و چطوری رفتم، اینش را دیگر نمی دانم. چشم هایم را که باز کردند دیدم سر کوهی هستم و جوان گردن کلفتی هم رو به رویم ایستاده. نگو که این جا چنلی بئل است و آن جوان گردن کلفت هم خود کور او غلوست. حالا چرا مرا آن جا برده بودند داستان شنیدنی و عجیبی دارد. نگو که باز این اسب دیوانگی اش گل کرده. هر قدر دوا و درمان داده اند سودی نکرده. نمی گذارد هیچ کس سوارش شود. هر کس هم جرئت می کند و نزدیکش می شود با لگد و دندان تکه پاره اش می کند. کور او غلو یک دوست حکیم و کیمیاگری داشت، می روند و پیدایش می کنند. حکیم گور به گور شده هم می گوید اسب را جن زده. باید سه شبانه روز کسی بیاید بنشیند برایش ساز بزند و آواز بخواند تا جن بگذارد برود. آن وقت ها کور او غلو خودش ساز و آواز بلد نبود. این بود که دنبال عاشقی می گشتند که من بیچاره را گیر آوردم.

غرض، سرتان را درد نیاورم. مرا هلم دادند و انداختند جلو اسب. حالا در آن سه شبانه روز چه ها بر سرم آمد خدا می داند. راستی پدرم درآمد.

حسن پاشا هولکی پرسید: اسب چی؟ حالش جا آمد؟

کوراوغلو گفت: حسابی هم جا آمد. از همان روز کوراوغلو شروع کرد ساز و آواز یاد بگیرد. می گویند حالا هم ده پانزده روز یک بار باز اسب به سرش می زند. آن وقت کوراوغلو سازش را بر می دارد و آواز می خواند و اسب حالش سر جا می آید. باز یکی از پاشاها خواست حرفی بزند، حسن پاشا چشمش را دراند و ساکتش کرد. گفت: عاشق، حالا کمی بزن و بخوان تا گوش کنیم.

کوراوغلو گفت: چه بخوانم؟

حسن پاشا گفت: تو که قیرآت را دیده ای، بگو ببینم قد و بالایش چطور است، نشانی هایش چیست.

کوراوغلو گفت: پاشا به سلامت. لعنتی اسب خوبی است افسوس که گاهی دیوانگی اش گل می کند.

بعد ساز را به سینه فشرد و خواند:

پاشا نشانی های قیرآت را از من می خواهی، قیرآت اسبی است یالش از ابریشم. گردن بلندش در میدان جنگ هرگز خم نمی شود. از کره اسب میان باریک تر است و از گرگ گرسنه پرخوارتر. در شب سیاه هم راهش را می یابد. در میدان جنگ هرگز سوارش را رها نمی کند. اسب کوراوغلو مثل خودش دیوانه باید.

حسن پاشا گفت: قیرآتی که این همه تعریفش کردی حالا در طویله ی من است. بگو ببینم کوراوغلو دلاور است یا من که اسبش را ربوده ام؟

کوراوغلو گفت: اگر راستی اسبش را ربوده باشی که دلاوری. اما مرد دلاور نشانی های زیادی دارد. گوش کن ببین این نشانی ها را هم داری:

نشانی های مرد دلاور را بشنو: دلاور یک تنه بر قشون خصم می زند و هنگامی که نعره می زند و وارد میدان می شود دشمن چاره ای جز فرار ندارد.

دلاور کسی است که سر تسلیم فرود نمی آرد و در پیش مرگ نیز از یار و یاور خود رو بر نمی گرداند. دشمن لاف مردی و دلاوری می زند، اما دلاور شجاعی باید تا گوسفند را از چنگال گرگ برهاند.

حسن پاشا گفت: عاشق، این نشانی ها را که گفתי دارم. خودت هم خواهی دید. حالا بلند شو برویم پیش قیرآت ببین می توانی علاجش بکنی یا نه.

کوراو غلو از شنیدن این حرف به وجد آمد اما شادیش را بروز نداد. گفت: باشد، برویم. اما شرط من اینست که من می نشینم بیرون طویله و سازم را می زنم، شما هم از لای در نگاهی به اسب بکنید. اگر دیدید ساز و آواز من تأثیری کرد، حرفی ندارم می روم تو و باز ساز می زنم. اما اگر تأثیری نکرد، آن وقت گردنم را هم بزنی حاضر نیستم وارد طویله بشوم. آخر من می دانم چه حیوان نازیبی است!

پاشا قبول کرد و بلند شدند راه افتادند و رسیدند جلو طویله. کوراو غلو از لای در نگاه کرد دید انگار قیرآت بویش را شنیده و چشم هایش را به در دوخته و گوش هایش را تیز کرده است. خودش را کنار کشید و گفت: خوب، حالا شما اسب را بیابید، من هم سازم را می زنم.

پاشاها مثل مور و ملخ جمع شدند و از شکاف در طویله چشم دوختند. کوراو غلو سازش را بر سینه فشرد و خواند:

دلاوران سرزمین ما در میدان مردانه می ایستند و تا دم مرگ از برابر دشمن نمی گریزند. فقط نامردان از حرف نیشدار نمی رنجند. هرگز شغالی به شجاعت گرگ نیست. یارانم فوج فوج، بر پشت اسبان تندرو، شمشیر مصری بر کمر هر یک کوراو غلوی دیگری است.

قیرآت از شنیدن صدای کوراو غلو چنان شاد شد که شروع کرد به رقصیدن و پا کوفتن. گویی طویله را از جا خواهد کند. حسن پاشا از خوشحالی نمی دانست چه کار کند. به پهلوئی دوستانش می زد و می گفت: ببین، نگاهش کن! چه رقصی می کند!

کور او غلو که آوازش را تمام کرد، حسن پاشا گفت: عاشق، زود باش برو تو. اگر علاجش کردی ترا از مال دنیا سیراب می‌کنم. حالا کور او غلو می‌فهمد که دنیا دست کیست. دیگر لاف مردی و دلآوری نمی‌زند.

در را باز کردند و کور او غلو را انداختند تو. کور او غلو ساز را بر سینه فشرد و آواز عاشقانه ای خواند که تنها صدایش را قیرآت می‌شنید. بعد دست هایش را دور گردنش انداخت و شروع کرد به بوسیدن سر و رویش. قیرآت هم روی پا بند نمی‌شد. صورتش را به صورت کور او غلو می‌مالید و چنان می‌بویدش که انگار گاو ماده گوساله اش را می‌بوید.

کور او غلو ناگهان یکه خورد و به خود آمد، گویی از خواب پریده، با خود گفت: ای دل غافل، چکار می‌کنی؟ دشمن اطرافت را گرفته و تو داری خودت را لو می‌دهی؟ زود خودش را کنار کشید، در را باز کرد و گفت: پاشا، حالا شما کنار بکشید، من اسب را بیاورم بیرون کمی هوا بخورد. بعد بسپارم به دست تان سوارش بشوید. اما پاشا، باید انعام حسابی بدهید. این کار خیلی در دسر دارد!..

حسن پاشا گفت: مطمئن باش، آن قدر طلا به سرت بریزم که خودت بگویی بس است. اما کمی دست نگه دار تا ما برویم بعد. می‌ترسم باز کاری دست مان بدهد. پاشاها دوان دوان خودشان را به برج قلعه رساندند و نشستند آن جا و چشم به طویله دوختند. پاشاها که رفتند کور او غلو زین اسب را پیدا کرد و به پشت قیرآت گذاشت و شروع کرد به بستن و سفت کردن آن.

حالا بشنو از کچل حمزه بیگ، داماد حسن پاشا. کچل حمزه ایستاده بود پای پنجره ی دونا خاتم و التماس می‌کرد که در را باز کند، او بیاید تو. دونا خاتم مسخره اش می‌کرد و از آن بالا آب به سر و رویش می‌پاشید. حمزه ناگهان دید مردم می‌دوند به طرف برج قلعه. پرسید: چه خبر است؟ گفتند: خبر نداری؟ عاشقی آمده و دیوانگی قیرآت را علاج کرده و حالا دارد قیرآت را می‌آورد به میدان.

کچل حمزه از شنیدن این حرف بند دلش پاره شد و زبانش به تته پته افتاد و شروع کرد دنبال آن ها دویدن و ناله کردن. وقتی به برج رسیدند کچل حمزه خودش را به حسن پاشا رساند و ترسان و لرزان گفت: حسن پاشا، بیچاره شدی، عاشق کدام بود؟ آن مرد خود کوراو غلو است!

حسن پاشا لبخند مسخره آمیزی زد و گفت: حمزه، می دانم که دردت چیست. دونا خانم هنوز هم نمی گذارد بروی تو؟ باشد، کم کم به راه می آید و رام می شود. غصه نخور.

حمزه گفت: پاشا، تا وقت نگذشته فکری بکن. کوراو غلو الان می آید و قلعه را به سرت خراب می کند.

حسن پاشا باز خندید و گفت: خوب، برو، برو که دونا خانم منتظرت است!... کچل حمزه از برج پایین آمد. چاره ی دیگری نداشت. آمد به طویله. دید کوراو غلو سوار قیرآت شده و به میدان می رود. دوید جلو و خنده کنان گفت: ای قربان قدم هایت کوراو غلو، چه به موقع رسیدی! می دانستم که خواهی آمد. از دولت سر تو من هم به نوایی رسیدم. لقب بیگی گرفتم و ...

کوراو غلو نگاه غضب ناک به حمزه کرد. حمزه سر جا خشک شد و رنگش مثل زعفران زرد شد.

کوراو غلو گفت: حمزه، تو به کسی که پناهت داد خیانت کردی. هدف تو پول و مقام و نفع شخصی است. تو برای مردم از خان ها و پاشاها هم خطرناک تری، چون اقلأ آدم می داند که آن ها دشمن اند. اما تو در لباس دوست وارد شدی، و کاری کردی که من از تو حمایت کنم و یارانم را برنجامم. درچنلی بنل نفاق انداختی و پاشاها را دلیر کردی که قشون بر چنلی بنل بیاورند.

حمزه خود را به موش مردگی زد و گفت: فدای قدم هایت بشوم کوراو غلو، مرا ببخش. حالا فهمیدم که چه اشتباهی کرده ام. بعد از این قول می دهم...

کوراوغلو نگذاشت حرفش را تمام کند. شمشیرش را کشید و زد گردن کچل ده متر آن طرف تر افتاد. مهمیزی به اسب زد و قیرآت مثل شاهینی پر درآورد و پرید و کوراوغلو را به وسط میدان رساند.

حسن پاشا از بالای برج داد زد: آهای، عاشق، کمی این ور و آن ور راه ببرش ببینم!

کوراوغلو اشاره به قیرآت کرد و قیرآت گرد و خاکی در میدان راه انداخت که حسن پاشا از شادی یا شاید هم از ترس بالای برج شروع کرد به لرزیدن. گفت: عاشق، اسب سواری هم بلدی!

کوراوغلو سازش را درآورد و خواند:

حسن پاشا، دیگر لاف مردی نزن. حالا کجایش را دیده ای، شمشیرزنی هم بلدم. یاران دلاورم اگر از چنلی بئل برسند، شهر و قلعه ات خالی از سرباز می شود. کوراوغلو هستم و از چنلی بئل آمده ام، می بینی که در لباس عاشق سوار قیرآت شده ام. هزارها از این فوت و فن ها بلدم.

یکی از پاشاها گفت: حسن پاشا، من که چشمم از این عاشق تو آب نمی خورد. بلا به دور، نکند خود کوراوغلو باشد!

حسن پاشا انگار خواب بود و بیدار شد. بکه ای خورد و گفت: نه جانم، کوراوغلو کجا بود. یعنی ما آن قدرها احمقیم که کوراوغلو بیاید و همه مان را خر کند و قیرآت را ببرد؟

کوراوغلو باز می خواند: ما را می گویند «مراد بگلی». در میدان ها مردانه می ایستم. سر کوه های بلند جلو کاروان های خان ها و پاشاها را می گیرم. های و هویی در کوه و صحرا می اندازم. اگر نعره ای بزنم سربازان شهر و قلعه ات را می گذارند و فرار می کنند.

حسن پاشا دید کلاه تا خرخره به سرش رفته و کار از کار گذشته است. دنیا جلو چشمش سیاه شد و لرزه به تنش افتاد. امر کرد فوری درهای قلعه را به بندند و کوراوغلو را دست گیر کنند.

کوراوغلو دید یکی از درهای قلعه را بستند. رو کرد به حسن پاشا و خواند:
از قاصدی خبر گرفتم گفت: قلعه پنج راه دارد نعره ای اگر بزنم همه ی راه ها خالی می شود.

این را گفت و خواست از راه دوم بیرون برود. قشون جلوش را گرفت، کوراوغلو شمشیر آبدار کشید و مثل گرگی که به گله می افتد خودش را به قشون زد. سرها مثل کونه ی خیار به زمین می ریخت اما آن قدر قشون بود که راه باز نمی شد. کوراوغلو برگشت از راه سوم برود. آن جا هم آن قدر سنگ و شن ریخته بودند که اسب به دشواری می توانست راهش را پیدا کند. کوراوغلو باز خودش را به قشون دشمن زد و نعش بر نعش انبار کرد. قیرآت هم با چنگ و دندان دست کمی از کوراوغلو نداشت.

سه طرف قلعه ی توقات خشکی بود و یک طرفش آب بود، رودخانه ی وحشی تونا^۱. حسن پاشا این راه را باز گذاشته بود که کوراوغلو یا به دست سربازان کشته شود و یا خود را به آب بزند و غرق شود.

کوراوغلو دید همه ی راه ها بسته است، هر قدر هم شمشیر بزند و سرباز بکشد راه ها را بیشتر بند خواهد آورد. نگاهی به طرف رودخانه ی تونا انداخت دید راه باز است. قیرآت را به آن طرف راند. گفت: اسبم را به جولان درآورده ام، تا دشمن را زهره ترک کنم. امروز باید باج و خراج هفت ساله از پاشا بگیرم، چون قیرآت مثل غواصی از رودخانه ی تونا خواهد گذشت.

^۱ - رودخانه ی دانوب

این را گفت و خود را به آب زد. آب تا گوش های اسب بالا آمد. کوراو غلو دید که آب خیلی پرزور است و اسب مأیوسانه دست و پا می زند. دست هایش را دور گردن قیرآت انداخت و نعره زد:

ای اسب آهو تک من، ای اسب شاهین پر من، تندتر کن، تندتر کن. هر صبح و شام تیمارت می کنم، طلا به نعلت می زنم، هر طوری شده مرا از این جا بیرون ببر و به چنلی بئل برسان.

قیرآت از شنیدن آواز کوراو غلو گویی پر درآورد. شناکان خود را به آن طرف رودخانه رساند. کوراو غلو برگشت و نگاه کرد دید حسن پاشا هنوز هم از برج پایین نیامده. فریاد زد: آهای پاشا، این دفعه بالای برج پنهان شدی خوب از دستم در رفتی. دفعه ی دیگر ببینم کجا را داری فرار کنی. باز همدیگر را می ببینیم!..

این را گفت و راه افتاد. آمد و آمد تا به چنلی بئل رسید. قیرآت تا بوی چنلی بئل را شنید چنان شبیه ای زد که صدایش در کوه و کمر پیچید. یاران همگی دور کوراو غلو را گرفتند و پرسیدند: کوراو غلو، خوش آمدی! بگو ببینم چه ها دیدی؟ چطور اسب را پیدا کردی آوردی؟

کوراو غلو سرگذشت خود را از آسیاب تا رودخانه ی تونا به یاران گفت. یاران از این که او را رنجانده بودند پشیمان شدند و سرهای شان را پایین انداختند. کوراو غلو گفت: ناراحت نشوید. حق با شما بود. من نمی بایست به هر کس و ناکسی اطمینان می کردم و کلید اسب را به کچل می دادم. حالا کاری است شده. اما این را هم بدانید که مرا می گویند کوراو غلو!

نگار خانم دید کوراو غلو باز دارد از کوره در می رود چشمتی به یاران زد و گفت: کوراو غلو، ما می دانیم که تو واقعاً کوراو غلو هستی. اگر نه که دورت جمع نمی شدیم! راست است مردانه ای، دلاوری، چم و خم کارها را بلدی اما میان خودمان بماند. سیاه سوخته ای و سر و برت تعریف زیادی ندارد!..

یاران همگی خندیدند. خود کوراو غلو هم خندید. بعد ساز را بر سینه فشرد و خواند:

ای زیارویی که سیاهم می خوانی، مگر ابروی تو سیاه نیست؟
گیسوانت که به گردنت ریخته، مگر سیاه نیست! ای زیبای چنلی بئل، آن دانه ی خال
در صورت چون ماه و خورشیدت مگر سیاه نیست؟ کوراو غلو از جان دوستت دارد،
گوش به ساز و نوایم ده، آن سرمه ای که به چشم ها کشیده ای مگر سیاه نیست؟

تابستان ۱۳۴۷

منبع: قصه های صمد بهرنگی: کتاب اول جلد اول مجموعه قصه ها
(ناشر: کتاب ارزان ۱۹۹۸) چاپ اول

بازنویس: یاشار آذری

آدرس انترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۴